



دکمه‌ی مسی

خانم «سی سی بادکمه‌ی مسی» یک پرستار دوست‌داشتنی بود. داروهایی که خانم سی سی می‌داد، تلخ نبودند. اگر هم بودند، تا حالا هیچ بچه‌ای نگفته بود. بچه‌ها وقت خوردن دارو زُل می‌زدند به دکمه‌ی مسی لباسش.

کله‌ی بچه‌ها توی دکمه‌ی مسی کجکی می‌شد؛ گاهی دراز و گاهی گرد و قلمبه. بعد هم می‌خندیدند و همه‌چیز یادشان می‌رفت.

خانم سی سی یک مشکل داشت؛ یک مشکل بزرگ! اولش کسی نمی‌دانست، اما کم‌کم همه فهمیدند. آقای رئیس هم به خانم سی سی گفت: «اگر مشکلاتان حل نشد، دیگر سرکار نیاید.»

خانم سی سی از خون می‌ترسید.



بچه‌ها دلشان نمی‌خواست خانم سی‌سی با دکمه‌ی مسی را از دست بدهند. برای همین یک نقشه کشیدند. خانم سی‌سی پیش هر بچه‌ای می‌رفت، یک چیز عجیب می‌دید؛ عجیب و ترسناک! یک لگه‌ی قرمز می‌دید؛ لگه‌ی خون! بعد هم دستش می‌لرزید و رنگش می‌پرید. همین‌که می‌خواست غش کند، بچه‌ها می‌گفتند: «نترسی خانم سی‌سی با دکمه‌ی مسی. اینجا قرمز شده با یک سسی!» بعد سس را پاک می‌کردند و خانم سی‌سی قاه‌قاه می‌خندید. چند روز که گذشت، کم‌کم ترس خانم سی‌سی رفت و دیگر پیدایش نشد.

